

دانش آموز

دوره‌ی چهارم و دوم • اسفند ماه ۱۴۰۲
شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۸ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

ای حقیقت عالم؛ ای تمام خوبی‌ها
دل‌م هوای تو دارد

مژده‌ی ظهور



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَجَلِّ فَرْجَهُم

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان امکان تهی‌ی آن را داشته باشند.
قیمت: ۹,۰۰۰ تومان



۲ اسفند • ولادت حضرت علی اکبر علیه السلام، روز جوان

۶ اسفند • ولادت امام زمان علیه السلام

۱۴ اسفند • روز احسان و نیکوکاری

۱۵ اسفند • روز درختکاری

۲۹ اسفند • روز ملی شدن صنعت نفت

در این شماره می‌فوانیم:

- ۱ حالا چی کار کنم؟
- ۲ شاعر شو
- ۳ شعر
- ۴ مگر می‌شود؟!
- ۶ قهرمان جنگل کیست؟
- ۸ راهنمای گام به گام نویسنده شدن، به قلم حلما و صدرا
- ۱۰ راز بزرگ بزرگ‌ترها!
- ۱۲ آشپزی
- ۱۳ هفت سین پر از گل
- ۱۴ ماشا
- ۱۷ بدو، بردار، برگرد
- ۱۸ منشی مرموز
- ۲۰ دعوت
- ۲۲ حرف‌هایی برای دوشنبه
- ۲۴ ماجراهای کاوشگرانه‌ی علی‌سینا
- ۲۶ روایات‌های نوروز
- ۲۸ سال نو، تصمیم نو
- ۳۰ دروغ یا واقعیت
- ۳۲ رمز اسفند



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

- ◀ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
- ▶ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- ◀ دوره‌ی چهل و دوم - اسفند ۱۴۰۲ - شماره‌ی ۶
- ▶ شماره‌ی پی در پی ۳۴۸ - اجتماعی و فرهنگی

- مدیر مسئول: محمدصالح مذنبی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارساژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: علیرضا پوراکبری
- ویراستار: سعیده نادرپور
- تصویرگر جلد: فاطمه طیوب
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمدرضا رشیدی
- کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲



کاتال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd.daneshamooz
ارتباط با مرکز بررسی آثار
در پیام‌رسان‌ها شاد منتظر شما هستیم.

نشانی دفتر مجله

تهران، ابرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

دوست عزیزم، قصه‌ی مایک تجربه‌ی جدید را نشان می‌دهد. امیدواریم از دیدن و خواندن آن لذت ببرید.



حالا چی کار کنم؟

• نفیسه نجفی قدسی



۲



۱
تا حالا به دوچرخه‌ها
دست‌ها کشیده‌ای؟
دوچرخه‌ها را روغن‌کاری
کرده‌ای؟ دست‌اندازها را
چطور رد می‌کنی؟ فکر کنم در
دست‌اندازها پرواز می‌کنی!



۴

حالا بعداً

دوچرخه‌ها به
روغن‌کاری نیاز دارد.



۳



۵

نصف پس‌انداز
چند ماهم خرج
تعمیر دوچرخه‌ها شد!

شاعری



• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: زهرا د فنوک

سلام به بچه‌های خوب اهل رشد

در مجله‌ی بهمن ماه گفتیم که به آهنگ شعر، وزن شعر هم می‌گویند. می‌دانید چرا؟

به این شعر دقت کنید:

می‌زند آهسته باران / تقّ و تقّ بر روی شیشه
می‌نشیند روی خانه / باز هم مثل همیشه

این شعر را به چهار قسمت * تقسیم می‌کنیم.

۱- می‌زند آهسته باران / ۲- تقّ و تقّ بر روی شیشه
۳- می‌نشیند روی خانه / ۴- باز هم مثل همیشه

اگر هر کدام از این چهار قسمت را مثل زمانی که پایهی اوّل بودید، بخش‌بخش کنید، می‌بینید که تعداد بخش در هر قسمت مساوی است.

(البته گاهی به اندازه‌ی یک بخش، کم یا زیاد می‌شود.)

می / اُ / نَد / آ / هِس / تَه / با / ران
تَقّ / هُ / تَقّ / بِر / و / اِ / شِ / شِه
هر قسمت هشت بخش است.

مثل این است که این دو قسمت را در دو کفّهی ترازو بگذاریم و ببینیم وزن هر دو یکی است. به همین دلیل، به آهنگ شعر، وزن هم می‌گویند.

حالا قسمت‌های سوّم و چهارم شعر را بخش‌بخش کنید و در ترازوی شاعری خود بگذارید.

.....

.....

هر وقت شعری سرودید، سعی کنید وزن شعرتان را با این روش بررسی کنید.

* هر قسمت از شعر که جداگانه خوانده می‌شود، «مصرع» نامیده می‌شود. هر دو مصرع، یک بیت را می‌سازند. بیت، واحد شمارش در شعر است. مثلاً شعر بالا دو بیت است.

تا شاعر شوی بعدی، دریای دلتان
آرام و پر از ماهی شعر!



یک نخ آویزان

چای گاهی دارد
یک نخ آویزان
با همین نخ رفته
تا ته یک لیوان

نخ همیشه هر جا
در میان جمع است
نخ کنار سوزن
نخ میان شمع است

پس نبات مارا
چه کسی نخ کرده
بس که رفتم در فکر
چای من یخ کرده

● غلامرضا بکتاش

عید

می‌رسد فصل بهار
عید می‌آید چه زود
این خبر را چلچله
زودتر آورده بود

عید با فصل بهار
پیش هم می‌ایستند
این دو حتی لحظه‌ای
دور از هم نیستند

تا که می‌آید بهار
می‌رسد از راه، عید
بعد از آن هم می‌رسد
وقت دید و بازدید

● اسماعیل صوفی نژاد

روی ماه نان

در گوشه‌ای یک نان کوچک
افتاده بود و غصه می‌خورد
چون بعد از این بر روی سفره
دیگر کسی او را نمی‌برد

یک مورچه تا دید او را
از شادمانی پر درآورد
بوسید روی ماه نان را
با خود به لانه دعوتش کرد

آنها دو تایی سمت لانه
رفتند با هم شاد و خندان
به به چه تصویر قشنگی
یک مورچه با تکه‌ای نان

● شقایق پای رنج





مگر می شود؟!!

• طیبہ دلقندی
• تصویرگر: فاطمه هاشمی پور

مردم مال می بخشند به طوری که کسی به پول نیاز ندارد.»

چند نفر با صدای بلند گفتند: «چه عالی!»
حاج آقا ادامه داد: «پس عجیب نیست که فقیرها پول قبول نکنند! به نظر شما اگر در یک خیابان که همی خانه‌ها آب لوله‌کشی دارند، اگر یک نفر راه بیفتد و برای هر خانه یک لیوان آب ببرد، کسی آب را می‌گیرد؟»
همی بچه‌ها با هم گفتند: «نه!»

حاج آقا ادامه داد: «امام زمان خزانه‌های دولتی را به روی مردم باز می‌کنند تا هرکس هر قدر نیاز دارد بردارد. با این حساب، آیا فقر یا حرص و طمع باقی می‌ماند؟»

هدیه که دهانش از تعجب باز مانده بود، با صدای بلند گفت: «ایول! چه هیجان‌انگیز!»

حاج آقا گفت: «با ظهور امام، نیروهای شیطانی از بین می‌روند. مردم دوست دارند امام از آن‌ها راضی باشد. برای همین، علاقه و محبت در بین مردم خیلی زیاد می‌شود.»

زنگ کلاس خورد. بچه‌ها از پای صحبت‌های حاج آقا بلند نمی‌شدند. سؤال‌هایشان تمام نشده بود.

حاج آقا گفت: «من هر روز بعد از نماز، یکی از سؤالات شما را پاسخ خواهم داد.»
بچه‌ها در فکر فرو رفته بودند. فکر کردن به دنیای بعد از ظهور، خیلی شیرین و دلنشین بود.

منبع: کتاب حکومت جهانی مهدی، ناصر مکارم شیرازی، انتشارات نسل جوان، سال ۱۳۸۸

معلم آرام روی صندلی نشست. دفتر کلاسی را باز کرد و گفت: «خب بچه‌ها! قرار امروز چه بود؟»

محبوبه گفت: «دنیای بعد از ظهور امام زمان (عج)»
خانم معلم گفت: «از همین میز اول، هر نفر یک حدیث بخواند.»

محبوبه کتابش را باز کرد و بلند خواند: «پیامبر (ص) فرمودند: امت من در زمان مهدی، به آن چنان نعمتی می‌رسد که هرگز مانند آن، دارای نعمت نبوده است. آسمان بر آنان می‌بارد و زمین هر چه دارد خارج می‌سازد و ثروت فراوان می‌شود.»

فاطمه خواند: «امام صادق (ع) فرمودند: مهدی در میان مردم مساوات برقرار می‌کند؛ به طوری که دیگر به زکات محتاج نشوند. صاحبان زکات، آن را در کیسه می‌ریزند و بر در خانه‌ها می‌چرخند، ولی آن‌ها می‌گویند ما نیازی به زکات شما نداریم!»

هدیه گفت: «مگر می‌شود؟!»

سنا گفت: «همی آدم‌ها از پول خوششان می‌آید. چطور ممکن است کیسه‌ی پول را بدهند و مردم نگیرند؟»
هدیه گفت: «واقعاً ممکن است روزی برسد که دنیا فقیر نداشته باشد؟»

گفت‌وگوهای کلاس داشت بیشتر می‌شد.

یکی از بچه‌ها پرسید: «چطور چنین چیزهایی امکان دارد؟»
خانم معلم اشاره کرد که صبر کنند. هرکس سؤالی می‌پرسید. خانم ناصری گفت: «من هم مثل شما سؤال دارم. اگر موافق هستید، زنگ نماز که شد، از امام جماعت بپرسیم.»

همه موافق بودند. صبر کردند تا نماز تمام شود. هرکس سؤالی از امام جماعت می‌پرسید. حاج آقا نفس عمیقی کشید و گفت: «به سؤال‌هایتان پاسخ می‌دهم ولی یکی یکی! چون وقت کمی داریم.»

حاج آقا ادامه داد: «پرسیدید مگر می‌شود که ثروت زیاد شود و فقرا کمک قبول نکنند؟ ببینید بچه‌ها... بعد از ظهور، آن قدر باران می‌بارد که همه جا پر از نعمت و سرسبزی می‌شود. امام مهدی (عج) در هر ماه، دوبار به





قهرمان جنگل کیست؟

در این متن، به محتوای کتاب‌های درسی از دوره‌ی ابتدایی اشاره شده است؛ کتاب‌های هدیه‌های آسمان پایه‌ی چهارم، علوم پایه‌ی ششم، فارسی پایه‌ی چهارم.



وقتی خبر چاپ‌شدن کتاب داستان حلما و صدرا (که درباره‌ی تلاش‌هایشان برای نویسنده‌شدن بود)، در محله پیچید، آقا منوچهر که هم دوست باباحسین و هم صاحب کتابفروشی محله بود، کتابی را به عنوان جایزه به حلما و صدرا داد. کتاب درباره‌ی انقراض دایناسورها بود. بچه‌ها با مطالعه‌ی این کتاب، تصمیم گرفتند داستان بعدی‌شان را درباره‌ی دایناسورها بنویسند؛ چون به نظرشان، این حیوانات روزگاری در کره‌ی زمین، بسیار مهم بوده‌اند. البته سایر اعضای خانواده تمایل داشتند که داستان بعدی بچه‌ها درباره‌ی حیوانی باشد که اهمیتش از دایناسورها بیشتر است.

مادربزرگ طیبه، طرفدار سنجاب‌ها بود. او می‌گفت این حیوانات نقش مهمی در طبیعت دارند و اگر سنجاب‌ها نبودند، ممکن بود جنگل‌های بلوط زاگرس در کشورمان، وسعت زیادی نداشته باشند. وقتی بچه‌ها نظر مادربزرگ را شنیدند، با تعجب از او پرسیدند: «شکل‌گیری جنگل چه ربطی به سنجاب‌ها دارد؟!». مادربزرگ هم توضیح داد که سنجاب‌ها در فصل پاییز برای ذخیره‌کردن غذا، میوه‌های درخت بلوط را در جاهای مختلف جنگل، زیر خاک مخفی می‌کنند. آن‌ها بعضی‌وقت‌ها یادشان می‌رود بلوط‌ها را کجا مخفی کرده‌اند. به همین دلیل، بلوط‌های باقی‌مانده در زیر خاک، در فصل بهار جوانه می‌زنند و به درختان بلوط تبدیل می‌شوند. بابامرتضی خندید و به مادرش گفت: «چه خوب می‌شد اگر شما هم در زمان بچگی ما، یادتان می‌رفت خوراکی‌هایی را که از دست ما پنهان می‌کردید، کجا می‌گذاشتید. این‌طوری الان در اطراف خانه‌مان روستا، درختان گردو، بادام، فندق و پسته فراوان بود!»





در ادامه، بابا مرتضی که طرفدار گونه‌ی در حال انقراض پلنگ ایرانی بود، ضمن احترام به سنجاب‌های مادر بزرگ‌طیبه، گفت که به نظرش داستان بچه‌ها باید درباره‌ی پلنگ ایرانی باشد. مامان زهرا به بابا مرتضی گفت: «همین که شما به بهانه‌ی طرفداری از پلنگ ایرانی، پارچه‌ی میل‌ها، پرده‌ها، فرش‌های اتاق‌ها و قابلمه و ماهیتابه‌هایی را که تازه خریده‌ای، همه را با طرح پلنگی انتخاب کرده‌ای، یعنی به اندازه‌ی کافی به پلنگ ایرانی ادای احترام کرده‌ای!» البته در این میان، بابا حسین، نظر متفاوتی داشت؛ به نظر او، گونه‌ای از قارچ‌ها، به خاطر نقشی که در تجزیه‌ی بقایای موجودات در طبیعت دارند، می‌توانند موضوع داستان بچه‌ها باشند.

بحث بر سر قهرمان داستان حلما و صدرا بالا گرفته بود که با ورود دایی‌جواد (که کارمند سازمان حفاظت محیط زیست بود) ختم به خیر شد! دایی‌جواد با اشاره به درس زنجیره‌ی غذایی در کتاب علوم ششم بچه‌ها، گفت که نمی‌توان بخش‌های مختلف زنجیره‌ی غذایی در طبیعت را به صورت جداگانه بررسی کرد. به همین دلیل، بهتر است داستان آن‌ها درباره‌ی جنگلی باشد که در آن، همه‌ی موجودات در کنار هم و با کمک یکدیگر، زندگی می‌کنند (البته اگر انسان‌ها نظم زندگی موجودات را بر هم نزنند و جنگل‌ها را بیش از این نابود نکنند). همه‌ی اعضای خانواده از پیشنهاد دایی‌جواد راضی به نظر می‌رسیدند. بابا حسین هم رضایتش را از این پیشنهاد اعلام کرد و گفت: «پس بهتر است نوه‌های گلم زودتر مشغول نوشتن داستان‌شان شوند، چون ممکن است طولی نکشد که جنگل و موجوداتی که در آن زندگی می‌کنند، فقط در داستان‌ها پیدا شوند.»

حلما پس از شنیدن نظر خاص پدر بزرگ گفت: «پس چرا شما هنوز هم قارچ‌های داخل غذا را جدا می‌کنید و نمی‌خورید؟» بابا حسین گفت: «چون من از نقش مهم قارچ‌ها در چرخه‌ی طبیعت خوشم می‌آید، نه از مزه‌ی آن‌ها در غذا!» مامان زهرا بحث را از جوّ کروی زمین خارج کرد و گفت که قهرمان اصلی داستان حلما و صدرا باید خورشید باشد؛ چون شروع هر زنجیره‌ی غذایی روی کروی زمین و تولید مواد مغذی در گیاهان، از نور خورشید آغاز می‌شود.



پرسش: آیا می‌دانید بزرگ‌ترین جنگل ایران چه نام دارد، مساحت آن چقدر است و چند میلیون سال قدمت دارد؟

راهنمای گام به گام نویسنده شدن، به قلم حلما و صدرا!

بابا حسین که فهمید بچه‌ها دنبال موضوع داستان می‌گردند، به آن‌ها پیشنهاد کرد از زندگی واقعی نویسنده‌ی کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» الگو بگیرند و برای مدتی، در کتابفروشی محله (که صاحبش از دوستان قدیمی بابا حسین بود) کار کنند. این طوری در اثر هم‌نشینی با کتاب‌ها، طبع و ذوق ادبی آن‌ها گل می‌کرد و می‌توانستند داستان‌های خوبی بنویسند. بابا حسین برای آقا منوچهر توضیح داد که نوه‌هایش عاشق نویسندگی هستند. او هم قبول کرد بچه‌ها در اوقات فراغتشان به کتابفروشی‌اش بیایند و به او کمک کنند.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه روزی یک کار ضروری برای آقا منوچهر پیش آمد و او چند ساعتی کتابفروشی را به حلما و صدرا سپرد و از مغازه بیرون رفت. وقتی برگشت، از تعجب خشکش زد؛ چون چند نفر از مشتریان همیشه‌اش عصبانی بودند و اعتراض داشتند. یکی از آن‌ها می‌گفت چرا حلما به دخترش که کتاب «حسنی نگو بلا بگو» را می‌خواست، کتابی درباره‌ی ارزش سکوت داده است؟ حلما هم در جواب به آن مشتری گفته بود چون آن‌ها همسایه‌ی دایی‌جوادش هستند و همیشه سر و صدای دخترشان مزاحم استراحت دایی‌جوادش می‌شود، لازم است دخترشان آن کتاب را بخواند. صدرا هم به جای کتاب دلخواه یکی از همسایه‌ها که درباره‌ی جاذبه‌های گردشگری ایران بود، به زور، به او کتابی درباره‌ی مهار خشم داده بود! دلیلش هم این بود که هر وقت توپ بچه‌های محل در حیاط خانه‌ی آن همسایه می‌افتاده، با عصبانیت بچه‌ها را تهدید می‌کرده که توپشان را پاره می‌کند.

آقا منوچهر از مشتریانش عذرخواهی کرد و کتاب‌های مورد نظرشان را به آن‌ها داد. او حلما و صدرا را هم تا بیشتر از آن، همه‌چیز را خراب نکرده بودند، به خانه‌شان فرستاد. بابا حسین که دید حلما و صدرا دست از پا درازتر به خانه برگشتند، فهمید چه دسته‌گلی به آب داده‌اند. او فوراً با دوستش آقا منوچهر تماس گرفت و متوجه جزئیات این دسته‌گل هم شد!

وقتی حلما و صدرا مستندی را درباره‌ی مهدی آذربیدی، نویسنده‌ی کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» دیدند، یادشان آمد این مجموعه کتاب‌ها را که مدتی پیش، پدر بزرگ برایشان خریده بود، هنوز نخوانده‌اند. حلما و صدرا با خواندن کتاب «قصه‌های کلیله و دمنه» از همین نویسنده، خیلی لذت بردند و تصمیم گرفتند مثل مهدی آذربیدی (که درباره‌ی او در کتاب فارسی پایه‌ی چهارم خوانده بودند) داستان بنویسند.

چون قصه‌های کلیله و دمنه همگی درباره‌ی حیوانات بودند، حلما و صدرا تصمیم گرفتند با زیر نظر گرفتن حیواناتی که در محله‌شان پرسه می‌زدند، برای داستان‌های خود سوژه پیدا کنند؛ آن‌ها پس از کمی تلاش متوجه شدند حیوانات محله، برعکس حیوانات قصه‌های کلیله و دمنه، چندان زندگی پندآموز و هیجان‌انگیزی ندارند؛ مثلاً کلّ ماجراجویی‌های گربه‌ها، به قایم‌شدن زیر ماشین‌های پارک‌شده در کوچه، جست‌وجو در سطل زباله‌ها، از درخت بالا رفتن و زل‌زدن به عابرن پیاده‌رو خلاصه می‌شد.

آن‌ها در تلاش بعدی‌شان، از مادر بزرگ‌طیبه خواستند خاطراتی درباره‌ی مرغ مورد علاقه‌اش در روستا، کاکلی، و بز عزیزش، حنایی تعریف کند. متأسفانه خاطرات مادر بزرگ هم، چندان کشش و فراز و فرودهای داستانی را نداشت؛ چون که در سال‌هایی که خانواده‌ی آن‌ها در روستا زندگی می‌کرد و هنوز به شهر نیامده بودند، کاکلی و حنایی اصلاً از جای گرم و نرمشان تکان نخورده بودند که بخواهند ماجرای عبرت‌آموزی بسازند. در تمام آن سال‌ها، مادر بزرگ‌طیبه آن‌ها را مثل بچه، تر و خشک می‌کرده تا به قول خودش، آب در دلشان تکان نخورد!

بابا حسین برای بچه‌ها توضیح داد که نویسنده‌شدن یکی از دشوارترین کارهای دنیاست؛ چون برخلاف بقیه‌ی کارها که افراد می‌توانند در دانشگاه یا به وسیله‌ی مرتبی یاد بگیرند، نویسندگی در اثر تجربه، مطالعه‌ی آثار نویسندگان دیگر و البته با تمرین و پشتکار و طی سال‌های طولانی به دست می‌آید.

حلما و صدرا که تازه فهمیدند می‌خواستند غوره‌ننده مویز شوند، تصمیم گرفتند فعلاً همین تجربه‌ها و ماجراهای خودشان برای نویسنده‌شدن را در قالب یک داستان کوتاه بنویسند و برای نشرته‌ای بفرستند. این‌طوری قصه‌ی آن‌ها درس عبرتی می‌شد برای بچه‌هایی که تصمیم می‌گیرند یک‌شبه نویسنده‌ی بزرگی شوند!

پرسش ۱: آیا می‌دانید چرا روز ۱۸ تیرماه به عنوان روز ادبیات

کودک و نوجوان نام‌گذاری شده است؟

پرسش ۲: اگر نویسنده شوید، اولین داستانی که می‌نویسید

درباره‌ی چه موضوع یا شخصیتی خواهد بود؟



راز بزرگ بزرگ‌ترها!

حلما و صدرا که برای دیدن معلم سابق پدرشان خیلی کنجکاو شده بودند، پیش حاج‌آقا تهرانی رفتند و از او خواستند آن‌ها را پیش پدر خود ببرد. حاج‌آقا تهرانی به بچه‌ها گفت بهتر است درخواست خود را با پدرشان مطرح کنند. اما بچه‌ها توضیح دادند که پدرشان سرش شلوغ است. بنابراین، حاج‌آقا تهرانی سرانجام تسلیم اصرار حلما و صدرا شد و آن‌ها را پیش پدر خود برد.

مدتی بود پدر او به خاطر بیماری و زانودرد، نمی‌توانست از خانه خارج شود و خیلی دوست داشت با کسی صحبت کند. او به محض دیدن بچه‌ها، شروع به تعریف کردن خاطرات قدیم و دوران معلمی‌اش در روستا کرد. بچه‌ها از بین صحبت‌های پدر حاج‌آقا تهرانی متوجه شدند او مدتی کوتاه در روستا، معلم بابا مرتضی، دایی‌جواد و پسر خودش، حاج‌آقا تهرانی بوده و چون حکایت‌ها و خاطرات خوبی از نمرات نه‌چندان خوب و بازیگوشی‌های آن‌ها داشته، آن سه نفر نمی‌خواستند دستشان پیش بچه‌ها رو شود!

وقتی دایی‌جواد و بابا مرتضی متوجه شدند که دیگر کار از کار گذشته، آن‌ها نیز همان موقع با گل و شیرینی به خانه‌ی معلم سابقشان آمدند و از تلاش‌های او در تعلیم و تربیت شاگردان بازیگوش سابقش، تشکر کردند! پدر حاج‌آقا تهرانی برای زنده کردن خاطرات، ابتدا آلبوم عکس‌های قدیمی بچه‌های کلاس و بعد کارنامه‌های آن‌ها را به همه نشان داد. حلما و صدرا پس از دیدن آلبوم‌ها و کارنامه‌ها، آهسته به هم قول دادند از آن به بعد خیلی بهتر درس بخوانند، چون می‌دانستند اگر سال‌ها بعد، بچه‌های آن‌ها هم، دستشان به یکی از معلم‌هایشان برسد، طاقت شرمندگی بابت رو شدن نمره‌ی ارزش‌یابی‌هایشان را ندارند!

آن روز حلما و صدرا خیلی خوش‌حال بودند، چون به طور اتفاقی از حاج‌آقا تهرانی، روحانی مسجد محله و دوست دایی‌جواد، شنیده بودند که پدر او معلم دوران نوجوانی پدرشان بوده است.

آن‌ها تصمیم گرفتند درست مثل درس «آقای بهاری»، خانم بهاری» که در کتاب هدیه‌های آسمان پایه‌ی چهارم خوانده بودند، به دیدن معلم پدرشان بروند. آن‌ها موضوع را با هیجان بسیار با پدرشان در میان گذاشتند، اما بابا مرتضی هر بار به بهانه‌ای، این دیدار را به تعویق می‌انداخت. حلما و صدرا که فکر می‌کردند بابا مرتضی به خاطر مشغله‌ی زیاد فرصت نمی‌کند آن‌ها را به دیدار معلم سابقش ببرد، ماجرا را به دایی‌جواد گفتند و از او خواستند آن‌ها را پیش پدر حاج‌آقا تهرانی ببرد. اما در کمال تعجب، دایی‌جواد هم هر روز بهانه‌ای می‌آورد و ماجرا را پشت گوش می‌انداخت.



وقتی حلما و صدرا داستانشان را که در یک مجله چاپ شده بود، به پدر حاج آقا تهرانی نشان دادند، به شوخی به او گفتند که نتایج زحمات او ممکن است با کمی تأخیر و شاید در نسل‌های بعدی بابا مرتضی، خودش را نشان دهد! خوشبختانه با ورود بقیه‌ی اعضای خانواده، حاج آقا تهرانی و دایی‌جواد و آماده‌شدن برای صرف شام، بحث عوض شد و بابامرتضی و دایی‌جواد هم توانستند پس از روشن کردن کارنامه‌هایشان عرق خود را پاک و نفسی تازه کنند!

پرسش ۱: به نظر شما چرا معلمان را با پیامبران مقایسه می‌کنند؟

پرسش ۲: اگر در آینده معلم شوید، از دانش‌آموزانتان چه انتظاراتی دارید؟





خوراک قارچ و بادمجان

چه چیزهایی لازم داریم؟

- بادمجان یک عدد بزرگ
- قارچ دو لیوان
- لفل دلمه‌ای رنگی از هر رنگ نصف آن
- پیاز یک عدد متوسط
- سیر یک حبه
- روغن مایع سه قاشق غذاخوری
- نمک و فلفل و آویشن به مقدار لازم

طرز تهیه: البته با کمترین بزرگ‌ترها

- اول از همه بادمجان را به صورت راه راه پوست بگیرید و به صورت مکعبی کوچک خرد کنید.
- یک تابه‌ی مناسب روی اجاق گاز بگذارید و کمی روغن داخل آن بریزید. بادمجان‌های خرد شده را کمی سرخ کنید. بعد آن‌ها را در ظرفی دیگر بریزید و کنار بگذارید.
- قارچ‌ها را بشویید و به صورت ورقه‌ای خرد کنید.
- فلفل دلمه‌ای‌ها را به صورت نگینی خرد کنید. پیاز را هم به صورت خالی درشت خرد کنید.
- حالا در تابه کمی روغن بریزید و پیازها را خوب تفت بدهید تا شفاف شوند.
- سیر را رنده کنید و به پیازها اضافه کنید و کمی تفت بدهید.
- قارچ و فلفل دلمه‌ای‌ها را به تابه اضافه کنید و چند دقیقه تفت بدهید تا سبزی‌ها نرم شوند.
- بادمجان‌های سرخ شده و نمک، فلفل و آویشن را به بقیه‌ی مواد اضافه کنید و با هم مخلوط کنید.
- در تابه را بگذارید تا غذا برای پنج دقیقه بپزد. غذا حاضر است.

نوش جان!



می‌توانی با پوشش این رمزیننه روش پختن این غذای خوش مزه را ببینی.





هفت سین پر از گل

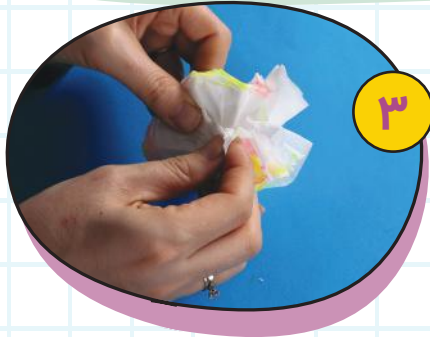
• ندا نورمحمدی
• عکاس: اعظم لاریجانی

نمروز یکی از قدیمی ترین جشن های ایرانیان است. اما اگر فکر می کنید فقط ایرانیان این روز را جشن می گیرند اشتباه می کنید؛ چون کشورهای دیگر از جمله تاجیکستان، روسیه، قزاقستان، سوریه، عراق، گرجستان، جمهوری آذربایجان، آلبانی، چین، ترکمنستان، هند، پاکستان و ازبکستان هم این روز را جشن می گیرند. ما ایرانیان برای برگزاری جشن نمروز کارهای زیادی انجام می دهیم؛ یکی از این کارها چیدن سفره هفت سین است. بیایید به مناسبت این روز، سفره هفت سین خود را مثل طبیعت پر از گل کنیم.

چه چیزی لازم است؟

• دستمال کاغذی • نخ • ماژیک رنگی

چه کار باید بکنیم؟



۳

دستمال تا شده را با نخ از وسط می بندیم و دو طرف آن را با ماژیک رنگ می کنیم.



۱

دو برگ دستمال کاغذی را روی هم می گذاریم و آن را از وسط قیچی می کنیم. حالا چهار مستطیل داریم.

سعی می کنیم تا های دستمال کاغذی را از دو طرف از هم باز کنیم و تک تک برگ ها را که به هم چسبیده اند از هم جدا کنیم.



۴

چهار مستطیل را روی هم قرار می دهیم و از یک طرف مستطیل شروع می کنیم به صورت بادبازی آن ها را تا می کنیم؛ یعنی یک بار به رو تا می زنیم و یک بار به زیر. این کار را ادامه می دهیم تا همه ی دستمال کاغذی تا شود.



۲



می توانی با پویش این رمزنده روش درست کردن این گل را با جزئیات بیشتری ببینی.



ماش

• سمیرا مهرآور • تصویرگر: لیلا نظری

راهنما:
شادی
رویا
ماش

ماش می‌گوید: «خوش حال می‌شوم با هم صحبت کنیم.»

شادی می‌گوید: «چی شد که مسلمان شدید؟»

ماش لبخند می‌زند و می‌گوید: «اولین سؤالی که همه از من

می‌پرسند، همین است.» و ادامه می‌دهد: «وقتی نوجوان بودم،

بیشتر فیلم‌ها و سریال‌های آمریکایی و اروپایی را نگاه می‌کردم.

آن زمان از دیدن آزادی زنان، حقوقی که برایشان قائل‌اند و اینکه

چقدر در جامعه و رسانه‌ها مورد توجه بقیه هستند لذت می‌بردم.

تمام آرزویم این بود که بتوانم یک روز مثل یکی از زنان معروف

بشوم و همه‌ی نگاه‌ها به طرف من باشد.»

ماش نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «از وقتی وارد

دبیرستان شدم، خیلی به کتاب‌خواندن علاقه پیدا کردم.

کتابخانه برای من بهترین جا بود. دوست داشتم همه‌جور

کتابی بخوانم. یک روز به یکی از قفسه‌های

کتابخانه نگاهی انداختم و عنوان یک

کتاب توجهم را جلب کرد؛ کتابی با

موضوع «تاریخ زنان در غرب».

چشم‌های رویا و شادی بازتر

می‌شود.

ماش ادامه می‌دهد:

رویا در یک طرف صحنه ایستاده و با شادی که در طرف دیگر صحنه است، تلفنی صحبت می‌کند.

رویا با هیجان و لبخند صحبت می‌کند و به شادی می‌گوید:

«فقط باید او را ببینی شادی! خیلی بامزه حرف می‌زند.»

شادی: «با این صحبت‌های تو، خیلی مشتاق شدم او را ببینم.»

رویا: «پس تا نیم ساعت دیگر در حرم می‌بینمت.»

شادی می‌خندد و می‌گوید: «همان جای همیشگی. کنار حوض

و گلدان‌ها.»

رویا و شادی تماس را قطع می‌کنند. هر دو با خوش حالی از صحنه

خارج می‌شوند. خانمی با حجاب کامل در کنار رویا، نزدیک حوض

نشسته است. رویا مدام این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند و منتظر

شادی است. آن خانم هم به گنبد نگاه می‌کند.

شادی وارد صحنه می‌شود. او با هیجان و کنجکاوی جلو می‌رود. رویا

با دیدن شادی، ذوق می‌کند، از جایش بلند می‌شود و به طرف او

می‌رود. آن‌ها با خوش حالی می‌خندند، دست‌های یکدیگر را

می‌گیرند و با هم به آن خانم نگاه می‌کنند. خانم متوجه آمدن

شادی می‌شود. برمی‌گردد و به او لبخند می‌زند. از جایش بلند

می‌شود و با شادی دست می‌دهد.

شادی می‌گوید: «سلام. من شادی هستم.»

خانم (با لحن کسی که تازه زبان فارسی را یاد گرفته باشد)

می‌گوید: «سلام! خوش بختم. ماشا هستم.»

آن‌ها لبخند می‌زنند و می‌نشینند.

رویا با شور و هیجان ماشا را به شادی معرفی می‌کند:

«ماشای عزیز، دوست خاله‌ی من هستند. فارسی هم کم و

بیش بلد است. چند ماهی هست که مسلمان شده‌اند و با

خاله‌ام از آمریکا آمده‌اند. حالا هم برای زیارت، اینجا هستند.»

شادی و ماشا به هم لبخند می‌زنند. شادی می‌پرسد: «پس

خاله‌ات کجاست؟»

رویا با دست به سمت حرم اشاره می‌کند و می‌گوید: «به

زیارت رفته است.»

ماشا با کنجکاوی به شادی نگاه می‌کند.

شادی لبخند می‌زند و با ذوق به ماشا می‌گوید: «چقدر

حجابتان زیبا و کامل است. دلم می‌خواهد درباره‌ی شما

بیشتر بدانم.»

رویا و ماشا می‌خندند. **رویا به شانه‌ی شادی می‌زند و**

می‌گوید: «صبر کن از راه برسی، بعد!»



می‌کند، می‌خندد و می‌گوید: «ایستگاه‌ها را گرفته‌ای؟! به نظر من که جدی نمی‌گویی!»

ماش‌ا که اصطلاحات رایج نوجوان‌ها را نمی‌شناسد، می‌خندد و با تعجب می‌گوید: «ایستگاه؟! مگر شما ایستگاه دارید؟!»

شادی به رویا تنه می‌زند. او بلندبلند می‌خندد و می‌گوید: «منظور روپا این است که داری با ماشوخی می‌کنی؟! رویا هم بلندبلند می‌خندد.

شادی و رویا به هم نگاه می‌کنند. شادی رو به ماش‌ا می‌کند و می‌گوید: «پس هویت خانوادگی زن‌ها چه می‌شد؟!» ماش‌ا فقط نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند.

روپا می‌گوید: «وا! اینکه بارزترین حق هر فردی است.»

شادی با تعجب از ماش‌ا می‌پرسد: «آخر چرا؟!»

ماش‌ا می‌گوید: «از دواج کردن نه تنها هویت خانوادگی زن را از

آن را برداشتم و ورق زدم. از همان سال‌ها، سایه‌ی شگی بزرگ همه‌ی افکارم را درگیر کرده بود. در یکی از قسمت‌های کتاب، مطلب جالبی گفته شده بود.»

شادی با کنجکاوی می‌پرسد: «چی گفته بود؟»

ماش‌ا از کنجکاوی شادی ذوق می‌کند و با آب و تاب ادامه می‌دهد: «مثلاً گفته بود: در غرب حتی تا همین چند دهه‌ی گذشته، وقتی زنی از دواج می‌کرد، دیگر اجازه نداشت نام خانوادگی خودش را داشته باشد و نام خانوادگی شوهرش را برای همیشه روی او می‌گذاشتند.»

روپا که خیلی تعجب کرده است، می‌پرسد: «واقعاً می‌گویی یا شوخی می‌کنی؟»

ماش‌ا لبخند می‌زند و می‌گوید: «روپا جان! واقعاً می‌گویم.»

روپا با تعجب به شادی نگاه می‌کند. او دوباره رو به ماش‌ا



او می‌گرفت، بلکه او مجبور بود تمام اموال، املاک و دارایی‌های خودش را هم به شوهرش بدهد.»

رویا که هنوز گمان می‌کند ماشا دارد با آن‌ها شوخی می‌کند، با شنیدن این حرف، بلندبلند می‌خندد و می‌گوید: «دیگر کاملاً مشخص شد که داری با ما شوخی می‌کنی. واقعاً به نظرت ما این قدر ساده‌لوحیم که این شوخی‌ها را باور کنیم؟! آخر مگر می‌شود؟! اصلاً چنین چیزی امکان ندارد.»

ماشا می‌گوید: «می‌دانم رویا جان، باورش سخت است. اما وقتی تاریخ واقعی غرب را بخوانی متوجه حقیقت می‌شوی. حقیقت آن چیزی نیست که ما از دریچه‌ی رسانه‌ها می‌خوانیم و می‌بینیم و می‌شنویم. تازه این مال گذشته است. رسانه‌ها حتی حقایقی را که اکنون در مورد زن‌ها وجود دارد، جور دیگری نشان می‌دهند.»

رویا با چهره‌ای گرفته می‌گوید: «نگو که زن‌های غربی الان هم از حقوقشان محروم‌اند.»

ماشا سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «رویا و شادی عزیز! مهم‌تر از حقوق، ارزش زنان است، که در غرب هر روز بیش از گذشته لگدمال می‌شود. مثلاً وقتی کارخانه‌ها در کشورهای غربی به راه افتادند، به زن‌ها به چشم نیروی کار ارزان قیمت نگاه شد. برای همین، به آن‌ها حق مالکیت دادند و رفتن به کارخانه را برای زن‌ها به عنوان یک ارزش نشان دادند تا زن‌های بیشتری برای کار جذب شوند. یا زمانی که در جنگ‌ها به نیروی کار نیاز داشتند، با تصویرهای تبلیغاتی، زن‌ها را به عنوان قهرمان نشان دادند و با تشویقشان، آن‌ها را در مشاغل سختی مثل اسلحه‌سازی یا تعمیر هواپیما و... به کار گرفتند.»

رویا کمی جلوتر می‌آید و با دقت بیشتری گوش می‌دهد.

ماشا ادامه می‌دهد: «بعد از جنگ، زن‌هایی را که در کارخانه‌های نظامی مشغول کار بودند و زندگی‌شان دیگر از آن راه می‌گذشت، به بهانه‌ی اینکه جای زن در خانه است، از کار اخراج کردند و در تصاویر تبلیغاتی، آن‌ها را عاشق لوازم آشپزخانه نشان دادند.»

رویا با ناراحتی می‌گوید: «یعنی زن‌ها در غرب اصلاً مهم نبودند و حکومت‌ها از آن‌ها برای رسیدن به اهدافشان استفاده می‌کردند؟»

ماشا این بار هم فقط نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند.

او بعد از چند ثانیه می‌گوید: «رویا جان، نظرت در مورد این

جمله چیست؟ اگر موهای شما زیبا نیست، بقیه‌ی موارد به سختی اهمیتی پیدا می‌کنند.»

رویا کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «این که نهایت بی‌احترامی است!»

ماشا می‌گوید: «بله همین‌طور است! این جمله، مربوط به پژوهشی با نام فرهنگ جنسیت‌زده‌ی آمریکا؛ در یک وب‌گاه معروف مطالعاتی در مورد ارزش زن در غرب، بود.»

شادی و رویا دوباره به هم نگاه می‌کنند و بعد، مات و مبهوت به ماشا خیره می‌شوند.

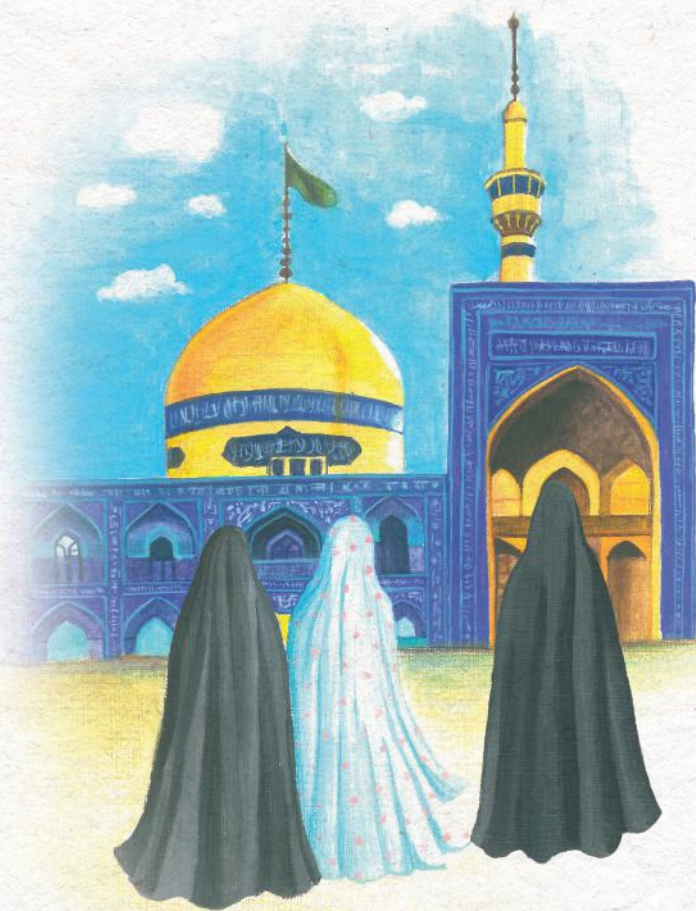
شادی می‌گوید: «ولی آخرش نگرانی چطور شد مسلمان شدی؟»

ماشا بلند می‌شود. به گنبد طلایی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. او دست روی قلبش می‌گذارد، چشمانش را می‌بندد و زیر لب چیزی می‌گوید.

رویا و شادی هم بلند می‌شوند و رو به حرم می‌ایستند. اشک از گوشه‌ی چشم‌های ماشا، روی گونه‌هایش می‌غلند.

(در این لحظه صدای نقاره‌خانه‌ی حرم می‌آید و کمی بعد صلوات خاصی امام رضا (ع) پخش می‌شود.)

(در قسمت بعدی نمایشنامه، به ادامه‌ی گفتگوی رویا و شادی با ماشا و صحبت‌های جالب او خواهیم پرداخت.)





• مهدی زارعی

بُدو، بردار، برگرد!

آشنایی بایک بازی پرهیجان



۲

به چند گروه با تعداد نفرات برابر تقسیم شوید.
به تعداد شرکت‌کننده‌ها قیف داشته باشید.

۱

در این بازی هر کس باید جداگانه بدود، اما با کار گروهی خوب، می‌توان از تیم‌های دیگر جلو زد. چطور؟

۳

برای شروع بازی، گروه‌ها در کنار هم و پشت خطی که روی زمین کشیده شده، به صف می‌ایستند. به اندازه‌ی نفرات هر تیم، در جلوی آن قیف قرار داده می‌شود. مثلاً اگر تیم‌ها چهار نفره هستند، باید چهار قیف در برابر هر تیم به ردیف و پشت سر هم گذاشته شود؛ به طوری که اگر اولین قیف ده قدم با خط شروع مسابقه فاصله دارد، دومین قیف ۱۵ قدم با خط فاصله داشته باشد، سومین قیف در فاصله‌ی ۲۰ قدمی و چهارمی در فاصله‌ی ۲۵ قدمی خط شروع باشد.

۴

با فرمان شروع، نفر اول باید به سرعت حرکت کند و قیف اول را بردارد و سریع به سمت خط شروع - که بازی را از آنجا آغاز کرده - بازگردد. وقتی او از خط شروع رد شد، نفر دوم باید به سمت قیف شماره‌ی دو بدود، آن را بردارد و به نقطه‌ی اول برگردد. گروهی برنده می‌شود که زودتر از همه قیف‌های خود را از خط عبور داده باشد.

۵

لازم است یک نفر به عنوان داور، بازی را زیر نظر داشته باشد و خطاهای تیم‌ها را گوشزد کند؛ مثلاً اگر کسی زود حرکت کند، یا اگر کسی قبل از رسیدن به خط، قیف را روی زمین بیندازد، برای تیم او یک خطا ثبت خواهد شد. گروهی برنده است که زودتر و با خطای کمتری مسابقه را تمام کرده باشد.

نکته: کسانی که زودتر خسته می‌شوند باید برای برداشتن قیف شماره‌ی یک آماده شوند. اما آن‌هایی که دیرتر خسته می‌شوند می‌توانند آخرین نفری باشند که حرکت می‌کنند و آخرین قیف را برمی‌دارند.

۴

چه راه‌های دیگری به ذهنتان می‌رسد که تیمتان بتواند بهتر از سایر گروه‌ها بازی کند؟



• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: ریحانه کمالی

منشی مرموز

دیروز در جلسه‌ی رازآلودان، قرار شد یک منشی نتیجه‌ی صحبت‌ها را در دفتری بنویسد و دفتر هم در جایی مخفی قرار داده شود. منشی هم باید قسم می‌خورد که مراقب دفتر باشد تا اطلاعات لو نرود. امینه مسئول این کار شد. همه به او اعتماد داشتیم. خب دیگر؛ بروم سراغ تابلوی طاق کسری!

- صدای تاریخ! صدای تاریخ! کجایی؟
- سلام حدیثه خانم. چه خبر است؟! طاق کسری را گذاشته‌ای روی سرت! آهسته‌تر! امروز یک مأموریت پیچیده داری. به قول خودتان خَفَن!
- وای مأموریت خفن! من دلم غنچ می‌رود برای مأموریت. آن هم از نوع خَفَنش.
- امروز باید سراغ یکی از مرموزترین شخصیت‌های تاریخ در زمان قاجار بروی.
- آخ جان! می‌میرم برای این مرموزبازی‌ها!
- پس آماده باش. این هم اطلاعات کسی که قرار است با او مصاحبه کنی؛

میرزا علی نقی فراهانی...

- من آماده‌ام، بسم‌الله.
والای کجا آمدم؟! ۱۹۰ سال پیش! یکی دارد از اینجا رد می‌شود. باید قایم شوم!
او چقدر مرموز است. تعقیبش کنم ببینم کجا می‌رود؟ باید مراقب باشم. ممکن است مرا ببیند. مرموزانه وارد یک باغ بزرگ شد. روی تابلو چه نوشته است؟

«سفارت بریتانیا!»

بریتانیا؟ آهان یادم آمد؛ در یک دایرةالمعارف خوانده بودم که به مجموعه‌ی کشور انگلیس و کشورهای تحت سلطه‌اش «بریتانیا» می‌گویند.

اما این مرد چه کسی بود که وارد سفارت انگلیس شد؟ ۲۰ دقیقه بعد، جلوی در سفارت، مردی دور و بر را نگاه کرد و با لهجه‌ی انگلیسی‌اش گفت: «میرعلی نقی! بیشتر مراقب باش!»

پس این‌طور! این همان میرزا علی نقی فراهانی است. باید مصاحبه‌ی خفنم را شروع کنم.

خب! به اندازه‌ی کافی از باغ انگلیسی‌ها دور شد.

- آقای میرعلی نقی!

- تو کی هستی؟ آآز گُ جا مرا می‌شناسی؟ چه چادر چاقچور عجیبی داری! نکنند انگلیسی‌ها در آب یا غذایم چیزی ریخته‌اند تا دچار تَوَهُّم شوم.





منشی و دفتردار مخصوص شاه هستم، هر تصمیمی بگیرد، من خبردار می‌شوم.

این محمد شاه هم مثل پدر بزرگش فتحعلی‌شاه، اصلاً حواسش به کشور نیست. هاهاهاه...

- آقای میرعلی‌نقی! غیر از اطلاعات شاه، خبرهای دیگری هم به انگلیسی‌ها داده‌ای؟

- بله! تمام نامه‌های قائم‌مقام فراهانی را به آن‌ها داده‌ام؛ آخر، منشی مخصوص او هم بوده‌ام!

- قائم‌مقام فراهانی؟! همان وزیر لایقی که خیلی دوست داشت ایران پیشرفت کند؟

- بله خدا بی‌امرز خیلی زحمت کشید دست انگلیسی‌ها را از ایران کوتاه کند. بیچاره خبر نداشت هر کاری می‌کند،

من به انگلیسی‌ها خبر می‌دهم و پول می‌گیرم. خوب شد از شرش خلاص شدیم. با بدگویی انگلیسی‌ها از او،

شاه دستور داد او را بکشند. هاهاهاه....

- وای بر شما با این خیانت‌هایتان!

- آهای! پایت را از گلیمت درازتر کردی؟!

- بسم‌الله! اووه خدا را شکر که نجات پیدا کردم.

تا مصاحبه‌ی بعدی خدا نگهدار!

من حدیثه؛ خبرنگار طاق کسری

- بله! شاید زیادی به آن‌ها اعتماد کرده‌ای.

- آهای توهم! از جان من چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم یک مصاحبه بگیرم؛ یعنی چند سؤال از شما می‌پرسم و جواب می‌دهید و سپس همه‌اش را در کاغذی

به نام روزنامه می‌نویسم.

- زودتر بپرس باید خدمت صدر اعظم جدید شاه برسم.

- چرا خیانت کردی؟

- خیانت؟! چه خیانتی؟

- همین الان دیدم از سفارت بریتانیا بیرون آمدید. آنجا چه کار داشتید؟

- آاه تا به حال هیچ‌کس متوجه نشده بود. تو دختری ریزه‌میزه چه‌طور فهمیدی؟

- من از آینده می‌آیم. همین انگلیسی‌ها تمام کارهایت را در سفرنامه‌ها و خاطراتشان نوشته‌اند.

- ای انگلیسی‌های نامرد. اما عیبی ندارد. برای آینده است دیگر. مهم این است که الان لو نروم.

- نگفتی چرا خیانت کردی؟

- من به هیچ چیز جز پول اهمیت نمی‌دهم. آن‌ها پول

زیادی به من می‌دهند. هاهاهاه.... در عوض، من هم یک

نسخه از تمام نامه‌های شاه را به آن‌ها می‌دهم و چون





دعوت

• فاطمه خردمند
• تصویرگر: زاهده معینی

در مورد شدت علاقه‌ی بانو و همسرش به علی، از مردم شنیده بود. می‌گفتند که او نور چشمانشان است و آن‌چنان به او محبت می‌کنند که انگار او فرزند عزیز خودشان است. ته دلش به علی حسودی اش شد! علی در خانه‌ای بزرگ شده بود که پدرش محمد امین بود و مادرش خدیجه. هر چند مطمئن بود خود او هم ویژگی‌های منحصر به فردی دارد. وگرنه بانو و محمد امین بی‌دلیل شیفته‌ی کسی نمی‌شدند.

می‌خواست نزدیک شود و با آن‌ها صحبت کند اما نگاه‌های سنگین و پرغضب مردانی که در اطرافشان ایستاده بودند، او را منصرف کرد. تصمیم گرفت همان حوالی خودش را مشغول کند تا بفهمد ماجرا چیست. کسی آهسته به او گفت: «مدتی است که محمد امین می‌گوید از طرف خدا به او وحی شده که پیامبر آخرین است. می‌گوید مبعوث شده است تا همه را به پرستش خدای یکتا دعوت کند و راه درست و راستگاری را به آن‌ها نشان دهد.» مردم می‌گفتند او همه‌ی خویشاوندانش را به دین جدیدش دعوت کرده است ولی فقط همسرش، خدیجه و پسرعمویش، علی به او ایمان آورده‌اند. آن‌ها می‌گفتند هر سه نفر هر روز به کنار کعبه می‌آیند و به گفته‌ی خودشان نماز می‌خوانند. چقدر این حرف‌ها برایش آشنا بودند: «پیامبر آخرین، هدایت، ایمان». اصلاً نیازی به فشار آوردن به ذهنش و تلاش برای یادآوری نبود. انگار همین دیروز بود. روز ازدواج بانو و حرف‌هایی را که از کاهن یهودی، راهب مسیحی و ورقه‌بن نوفل شنیده بود، خیلی خوب به خاطر داشت. با این حساب، آنچه بانو در دل می‌خواست، اتفاق افتاده بود. این بار بانو نه فقط با آبرو، که با جانش از آخرین پیامبر حمایت می‌کرد. چقدر سر‌نترسی داری بانو! مگر نگاه‌های غضب‌آلود و شمشیرهایی را که آماده‌ی ضربه‌زدن هستند، نمی‌بینی که این‌طور با آرامش نماز می‌خوانی؟ حضور و همراهی بانو برای همه معنادار بود؛ یک تبلیغ مؤثر بدون کلام! حتی بازرگانان و کسانی که آن

مدت‌ها بود که بانو تجارت را کنار گذاشته بود و دیگر علاقه‌ای به انجام چنین کارهایی نداشت. کسانی که در کنار انسان بزرگی زندگی کرده یا به انجام کاری مشغول بوده‌اند حال شخصیت داستان ما را درک می‌کنند؛ هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌توانست جایگزین آن شرایط قبلی شود. به زادگاهش برگشته و همانجا تشکیل خانواده داده بود. مغازه‌ای باز کرده بود و اجناس مورد نیاز مردم را می‌فروخت. حالا بعد از مدت‌ها، برای انجام کاری به مکه آمده بود. چقدر از این شهر خاطره داشت. ناگفته پیداست که چقدر دلش می‌خواست دوباره بانو را ببیند. می‌دانست که ثروتمندان قریش هنوز هم از دست بانو عصبانی هستند و از او روی برمی‌گردانند. خیلی از مردم هم به پیروی از آن‌ها یا از ترس آن‌ها، بانو را رها کرده بودند.

اولین جایی که دوست داشت سر بزنند کعبه بود. مسیرش را طوری انتخاب کرد که کعبه اولین توقفگاهش باشد. از دور، سه نفر توجهش را جلب کردند. آن‌ها نزدیک کعبه ایستاده بودند و حرکت‌های عجیبی انجام می‌دادند؛ خم می‌شدند، سجده می‌کردند و دوباره بلند می‌شدند. ناخودآگاه به سمتشان رفت. نزدیک‌تر که شد، چهره‌ی بانو و محمد امین را تشخیص داد. غافلگیر شده بود. ضربان قلبش را می‌شنید. انگار قلبش در گوش‌هایش می‌تپید! نفر سوم، علی (پسر ابوطالب، عموی محمد امین) بود. چند سالی می‌شد که محمد امین و بانو سرپرستی او را بر عهده گرفته بودند؛ به این ترتیب، آن‌ها، هم از زحماتی که ابوطالب برای بزرگ کردن محمد امین کشیده بود قدردانی و هم در شرایط سخت اقتصادی به او کمک می‌کردند.

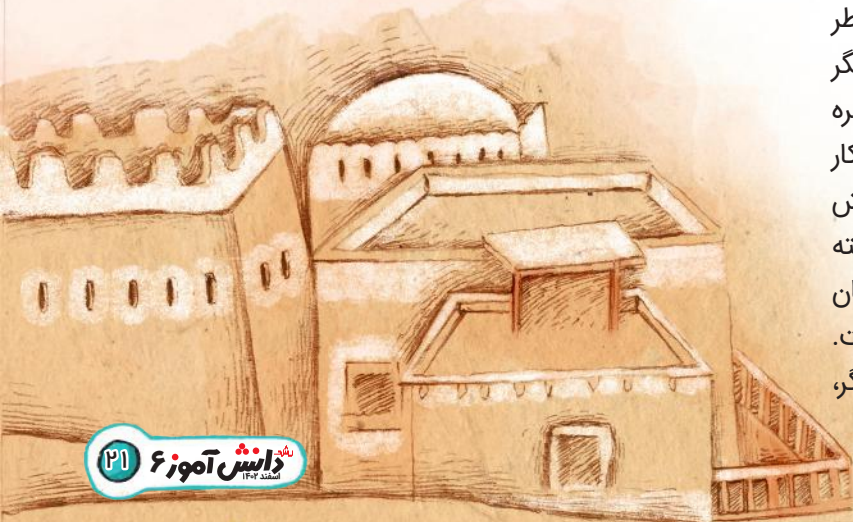




بانو بود و محمد امین و تمام چیزهایی که شنیده بود. دقیقاً نمی‌دانست چقدر زمان گذشته ولی مطمئناً خیلی بود. چون وقتی آن سه نفر را دید، ظهر بود و الان نسیم عصرگاهی تن او را خنک می‌کرد. نتیجه‌ی تمام فکرهاش این شد که برود محمد امین را پیدا کند و حرف‌هایش را از زبان خودش بشنود. بعد حتماً می‌توانست بهتر تصمیم بگیرد. تنها قسمت سخت مسئله این بود که باید مخفیانه او را پیدا و با او صحبت می‌کرد.

حوالی بودند و بانو را نمی‌شناختند هم، از دیدن آیین جدیدی که در آن، زنان همپای مردان هستند، کنجکاو می‌شدند.

گوشه‌ای نشست. تمام وجودش غرق تفکر بود. باید تکلیف خودش را با خودش مشخص می‌کرد. حالا باید چه می‌کرد؟ دلش می‌خواست پیامبری محمد امین را تأیید کند و به آن‌ها بپیوندد. ولی... دروغ چرا؟ واقعیت این بود که می‌ترسید. بیشتر مردم مکه و سایر شهرها و حتی کشورهای اطراف، بت پرست بودند. کعبه هم پر از بت بود. قسمت عمده‌ی درآمد و قدرت این شهر به خاطر وجود بت‌ها بود. مگر بزرگان شهر اجازه می‌دادند؟ مگر مردمی که باورهایشان با بت پرستی و خرافه پرستی گره خورده بود می‌گذاشتند؟ اصلاً سه نفر تنها چه کار می‌توانستند بکنند؟ حتی بستگان محمد امین تنهایش گذاشته بودند و عمویش ابولهب تصمیم به قتلش گرفته بود. به بی‌رحمی‌ها و تعصب‌های بت پرستان و بزرگان قبایل که فکر می‌کرد، عرق سردی روی بدنش می‌نشست. حتی فکر کردن به آن هم وحشتناک بود. اما طرف دیگر،





حرف‌هایی برای دوشنبه

• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: نیره سادات مَهری

از کار موفق بچه‌های شورا در مدرسه یک ماه گذشته بود. هرچند این کار مخالفینی هم داشت، اما بیشتر بچه‌ها هر کار گروهی را در قسمت مخصوص به خودش انجام می‌دادند. گاهی هم تمام بچه‌ها درگیر مسابقه‌ی حسّاسی می‌شدند و بدون توجّه به خط‌کشی‌ها، رقابتی سنگین و هیجانی را در حیاط به راه می‌انداختند.

آرمان از کار گروهی‌شان خوشحال بود. آقای جوان‌یار اتاقی را که در انتهای راهروی مدرسه قرار داشت، برای برگزاری جلسات شورا در اختیار بچه‌ها قرار داده بود. بچه‌ها با کمک یکدیگر، وسایلی را که در آنجا بود به زیرزمین مدرسه منتقل کرده و بعد از نظافت، باقی‌مانده‌ی موکت کتابخانه را کف اتاق انداخته بودند. قرارشان هر دوشنبه بعد از پایان کلاس‌ها بود.



«پسر من دنبال چه مطلبی هستی؟»

آرمان ماجرای مدرسه را تعریف کرد.

مادر با خنده گفت: «نگران نباش پسر من. الان عصر فناوری است. من نرم‌افزار آن کتاب را روی گوشی هم دارم.»

آرمان خوش حال شد. با خودش فکر کرد آیا این بار هم پاسخی برای سؤالاتش، و حرف‌هایی برای جلسه‌ی دوشنبه پیدا می‌کند؟

مادر نرم‌افزار را باز کرد و به آرمان گفت: «به نظرت چه واژه‌ای را جست‌وجو کنیم؟»

آرمان گفت: «واقعاً نمی‌دانم موضوع امروز با کدام کلمه مرتبط است.»

مادر لبخندی زد و گفت: «احتمالاً این ماجرا به کلمه‌ی حیا ربط دارد.»

آرمان پرسید: «یعنی همان خجالت‌کشیدن؟»

مادر گفت: «بله، تقریباً یعنی انسان از اینکه کلام یا رفتارش زشت باشد یا اینکه پوشش نامناسبی داشته باشد و مانند این‌ها، خجالت بکشد.»

آرمان گفت: «ممنون مادر. به قول شما، دوزاری ام افتاد.»

هر دو خندیدند. آن‌ها در قسمت جست‌وجوی آن نرم‌افزار، کلمه‌ی «حیا» را وارد کردند. آرمان به جملاتی برخورد که مثل چراغ ذهنش را روشن می‌کرد.

حیا بالاتر از همه‌ی صفات خوب (ویژگی‌ها) است؛ حیا داشتن در لباس پوشیدن، در حرف‌زدن، در اظهار نظر کردن.

حیا برای مرد و زن فضیلت (برتری) است.

سیاستی که امروز در دنیا به وسیله‌ی عوامل قدرت‌های ضدّ بشری برای از بین بردن حیا رایج شده، چقدر فاجعه‌بار است. پایگاه‌های اینترنتی فراوانی وجود دارد که هدفشان این است که حیای جوانان مسلمان را - چه پسر، چه دختر- از بین ببرند. آن‌ها برای اینکه بتوانند اخلاق، ایمان، پایبندی به دین، و حیا را از جوانان بگیرند، بسیار هزینه می‌کنند؛ چرا؟ چون این چیزها مایه‌ی اقتدار کشور است.

آرمان دوباره نیروی جدیدی از جمله‌ها گرفته بود و برای دوشنبه لحظه‌شماری می‌کرد.

صبح شنبه، قبل از شروع کلاس، مثل بازار شام شده بود. ایمان و امید وارد شدند. چشمتان روز بد نبیند؛ داد و بیداد و کلمات زشت و توهین‌آمیزی که از زبان دو نفر از بچه‌های کلاس خارج می‌شد، فضا را آشفته کرده بود. ایمان و امید به هم نگاه کردند و از خجالت مثل لبو سرخ شدند. دو سه نفر از بچه‌های کلاس‌های دیگر هم آنجا بودند. خبر، کلاس به کلاس پیچید. آرمان، مجید، کاوه و پوریا هم باخبر شدند. بعد از زنگ، بچه‌ها خیلی زود همدیگر را در حیاط پیدا کردند.

گفت‌وگو خیلی زود شروع شد.

مجید گفت: «ایمان! شنیده‌ام خیلی چیزهای ناجوری به هم گفته‌اند.»

کاوه ادامه داد: «بله، خوب شد هیچ‌کدام از معلم‌ها آنجا نبودند؛ اگر نه...»

پوریا گفت: «نگو... نگو...!» آرمان می‌خواست چیزی بگوید که آقای بصیری سر رسید و گفت: «سلام بر اعضای شورای مدرسه!»

بچه‌ها یکی‌یکی سلام کردند و دست دادند.

او ادامه داد: «احتمالاً دارید در مورد اتفاق صبح صحبت می‌کنید.»

بچه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «بله.»

آقای بصیری گفت: «پیشنهاد می‌کنم یکی از گفتگوها و جلساتتان را به این موضوع اختصاص دهید. البته می‌دانید که بدون من اصلاً مزه نمی‌دهد.»

بچه‌ها خندیدند.

آرمان گفت: «چه خوب می‌شود. حتماً تشریف بیاورید.»

مجید ادامه داد: «مثل کلاس که با وجود شما خیلی خوش می‌گذرد.»

طبق برنامه‌ی جلسات شورا، برای دوشنبه قرار گذاشتند.

آرمان بعد از مدرسه به موضوع فکر می‌کرد.

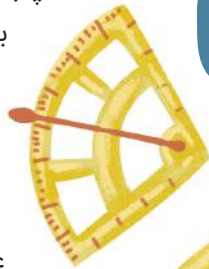
بعضی وقت‌ها شبیه آن رفتارها را در خیابان دیده بود. برخی مردم در درگیری‌هایشان، به هم بی‌احترامی می‌کردند و حرف‌های زشتی به هم می‌زدند. به خانه که رسید، دوباره یاد کتاب و راز جملات آن افتاد، اما دید سر جایش نیست. فوراً سراغش را از مادر گرفت. مادر، کتاب را به یکی از دوستانش امانت داده بود. پرسید:



قسمت سوم

ماجرای کاوشگرانه علی سینا

• ریحانه بهبودی
• تصویرگر: ریحانه کمالی



نور در خطّ مستقیم حرکت می‌کند و از روی آینه بازتاب می‌کند. حالا اگر گفتید چه کسی اولین بار توانست این حقیقت را کشف کند؟»

علی سینا و سارا را ندایی به سمت خود فرا خواند. آن‌ها با عجله به سمت اتاقشان رفتند و کتاب قدیمی را از کتابخانه برداشتند و آماده‌ی سفر دیگری به گذشته‌ها شدند. مقصد سفرشان شهر بصره بود؛ محلّ زندگی بزرگ‌ترین فیزیکدان قرن‌های چهارم و پنجم قمری، ابوعلی محمد بن حسن بن هیثم بصری؛ امروزه وی به ابن‌هیثم مشهور است و او را پدر علم نورشناسی می‌نامند. علی سینا و سارا به یکباره خود را در حیاط مسجدی یافتند. صدای اذان از مناره‌ها به گوش می‌رسید.

ابن‌هیثم در حال وضو گرفتن بود. ذکری را زیر لب زمزمه می‌کرد: «الله نور السماوات والارض.» علی سینا خدمت ایشان رفت و سلام کرد و با اشتیاق پرسید: «استاد، شما چگونه توانستید ثابت کنید نور در خطّ مستقیم سیر می‌کند؟»

ابن‌هیثم دستی بر سر علی سینا کشید و گفت: «بیا نماز را به جماعت بخوانیم، سپس به منزل من برویم تا آزمایشگاهم را به شما نشان دهم.» بعد از نماز، هر سه به منزل استاد رفتند. او جعبه‌ی سیاهی را آورد. روی یکی از سطح‌های آن جعبه، روزنه‌ی ریزی بود. نام آن جعبه، اتاق تاریک بود. هنگامی که شمعی را روبه‌روی آن روزنه قرار می‌دادند، روی سطح روبه‌رو، تصویری واضح، اقا وارونه از شمع تشکیل می‌شد. سارا گفت: «چه جالب! یک بار معلّم پایه‌ی پنجمان این آزمایش را برای درس علوم انجام داد.» ابن‌هیثم قلم خود را در لیوان آبی که کنار دستش بود گذاشت و گفت: «نگاه کنید... وقتی قلم را وارد آب می‌کنیم، می‌شکند.» علی سینا با چشمانی متعجب پرسید: «چگونه؟» استاد خندید و گفت: «این هم یکی از قانون‌هایی است که کشف کردم؛ نور وقتی از هوا وارد آب می‌شود، می‌شکند. به این پدیده، قانون شکست نور می‌گویند.»

علاوه بر این، من توانستم سرعت صوت را هم اندازه بگیرم. یکی دیگر از مهم‌ترین اختراعاتم هم ذره‌بین است. بیایید به حیاط برویم تا با ذره‌بین، نور خورشید را در یک نقطه جمع کنیم.» علی سینا گفت: «ما یک بار در حیاط مدرسه با ذره‌بین آتش درست کردیم.» استاد گفت: «بله، وقتی نور از ذره‌بین عبور می‌کند، در نقطه‌ای به نام کانون جمع می‌شود و بر اثر این تجمع نور، نقطه‌ی کانونی گرم می‌شود و آتش می‌گیرد. من کتابی نوشته‌ام

پدر، تکه‌های آینه‌ی قدیمی شکسته را لای کاغذ باطله پیچید تا آن‌ها را در زباله‌های خشک بیندازد. علی سینا چشمش به نوری که از آینه‌ها بازتاب شد، افتاد. فکری به ذهنش رسید و گفت: «پدر، می‌شود چند تکه‌ی بزرگ آینه را به من بدهید؟ می‌خواهم زیبایی‌ها بسازم.» سارا هم از این پیشنهاد خوشش آمد. پدر موافقت کرد. فقط کافی بود آینه‌ها را به شیشه‌ی بزرگ بدهد تا آن‌ها را به سه قسمت مساوی ببرد.

مادر که علاقه‌ی زیادی به علم و کاوشگری داشت، گفت: «می‌دانید چطور همه‌چیز از درون زیبایی‌ها، رنگارنگ و جذاب می‌شود؟ چون

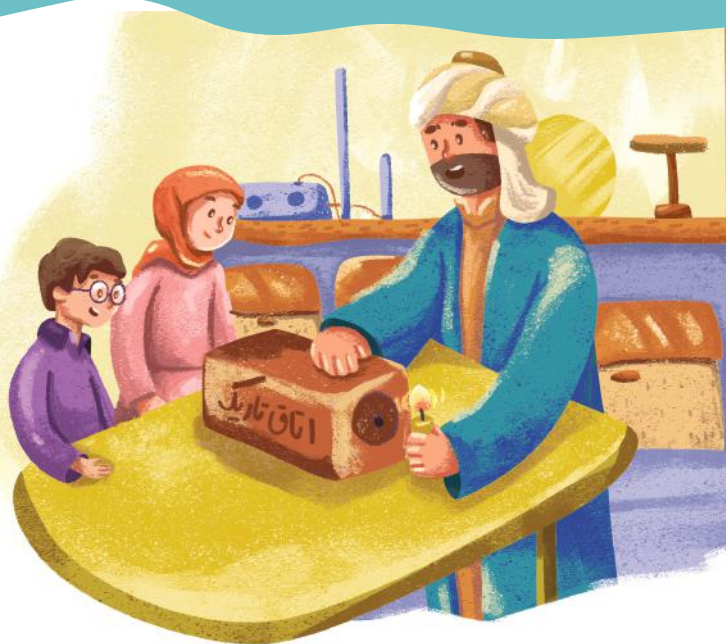
برای شرح جزئی‌تر مراحل ساخت زیباین، باید گفت که ابتدا دو سر مقوّا را به شکل یک استوانه به هم بچسبانید. اگر دوست داشتید، می‌توانید آن را رنگ کنید و در جایی ثابت قرار دهید تا کاملاً خشک شود.

توجه داشته باشید که چون آینه‌ها باید داخل این استوانه قرار گیرند، باید عرض آینه‌ها یا ورق‌های روی‌اندود (فویل‌های ضخیم) را طوری اندازه‌بزنید تا هنگامی که آن‌ها را به شکل مثلث در کنار هم قرار می‌دهید، بین استوانه‌ی مقوایی محکم قرار بگیرند و استوانه نیز بتواند دور آینه‌ها بچرخد.

سپس، قسمت بالای یک نی‌نوش را که قابل انعطاف است، با قیچی جدا کنید. دایره‌هایی مقوایی را به اندازه‌ی دلخواه برش‌بزنید. پس از آن، وسط دایره‌ها را با مداد، به اندازه‌ای که نی‌نوش از آن عبور کند، سوراخ کنید. سپس طرح‌های مختلف رنگی روی دایره‌ها بکشید.

حالا با چرخاندن لوله‌ی مقوایی، می‌توانید انواع تصویرهای رنگی زیبا و رؤیایی را در آینه‌ها مشاهده کنید.

با پوش این رمزینه مراحل تولید زیباین را به صورت تصویری ببینید.



به نام «المنظر» (نورشناسی) و تحقیقاتم را، که درباره‌ی ویژگی‌های نور هستند، در آن گرد آورده‌ام.

همچنین توانسته‌ام برای نخستین بار اصول روش علمی را بر اساس آزمایش و پژوهش پایه‌گذاری کنم. «سارا گفت: «اتفاقاً هر سال اولین درس کتاب علوممان راجع به مراحل تحقیق علمی است.» سپس او و علی‌سینا با هم بلند گفتند: «قدم اول، مشاهده. قدم دوم، طرح پرسش. قدم سوم، پیش‌بینی یا فرضیه. قدم چهارم، آزمایش و...» علی‌سینا و سارا که از آشنایی و معاشرت با یک دانشمند برجسته‌ی مسلمان حسابی ذوق کرده بودند، تصمیم گرفتند به خانه برگردند تا زیباین خود را بسازند. هنگامی که بازگشتند، پدر در حال چسباندن آینه‌های برش‌زده به هم بود. آن‌ها هم مقوای رنگی آوردند تا کار دستی علمی‌شان را تزئین کنند. آن‌ها می‌خواستند از درون زیباینشان، جهان رنگارنگ و زیبا را بنگرند و به عظمت خالق یکتایی ببرند.

مراحل ساخت زیباین

طرز ساخت زیباین ساده چگونه است؟

ساخت زیباین بسیار ساده و آسان است. ساده‌ترین نوع زیباین، با قرار دادن سه آینه با زاویه‌ی ۴۵ درجه در کنار هم و به صورت مثلثی، ساخته می‌شود. به نظر شما در ساختن زیباین از چه نوع آینه‌ای استفاده می‌شود؟ بله! آفرین! آینه‌ی تخت. با قرار دادن جسمی کوچک در فضای بین آینه‌ها می‌توان بازتاب هشت تصویر تکراری از یک جسم را به راحتی مشاهده کرد. این طوری می‌توانیم زیباین بسازیم.



روایت‌های نوروز

• تصویرگر: میثم موسوی

سلام سلام!

عیدتان مبارک

همه‌ی ما ایرانی‌ها با نوروز و مراسم‌های خاصش، مثل چیدن سفره‌ی هفت‌سین و همچنین تعطیلات و دید و بازدیدهایش آشنا هستیم.

شاید برای بعضی‌ها این سؤال پیش آمده باشد که آیا عید نوروز فقط در نوشته‌های ایران باستان آمده یا در متن‌های مذهبی هم به آن اشاره شده است؟

برای یافتن پاسخ این سؤال، بیایید همراه با هم، برخی از روایت‌هایی را که موضوعشان نوروز است و از ائمه بزرگوار به ما رسیده‌اند، بخوانیم.

۱

برای حضرت علی علیه السلام هدیه‌ی نوروزی آوردند. ایشان فرمودند: «این چیست؟» گفتند: «امروز نوروز است.» فرمودند: «هر روز ما را نوروز کنید!»^۱

۲

امام صادق علیه السلام فرمودند: «هنگامی که نوروز شد، غسل کن، پاکیزه‌ترین لباس را بپوش و خودت را با بهترین عطر، خوش‌بو کن و آن روز را روزهدار باش.»^۲ ایشان در روایت دیگری فرمودند: «نوروز همان روزی است که پیامبر صلی الله علیه و آله در غدیر خم، برای ولایت علی علیه السلام از مردم بیعت گرفتند. این همان روزی است که علی علیه السلام در جنگ نهروان پیروز شد.... نوروز از روزهای ما اهل بیت است که ایرانیان آن را گرمی داشتند.»^۳

۳

شاگرد امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام به نام «مُعَلَّى» در نوروز خدمت ایشان رسید. امام از او سؤال کردند: «آیا این روز را می‌شناسی؟» گفت: «فدایت شوم؛ روزی است که ایرانیان آن را گرامی می‌دارند و به هم هدیه می‌دهند.» امام فرمودند: «به خانه‌ی کعبه سوگند که این روز، راز قدیمی دارد که به تو می‌گویم تا از آن آگاه شوی.»
مُعَلَّى اشتیاقش را به حضرت نشان داد. امام فرمودند: «نوروز همان روزی است که خداوند از بندگانش پیمان گرفت که به جز او را نپرستند و به پیامبران و امامان ایمان بیاورند. این اولین روزی بود که خورشید تابید، بادهای وزیدند و گل‌های زمین روییدند. همان روزی است که کشتی نوح بعد از طوفان، در ساحل جودی آرام گرفت. این روز همان روزی است که جبرئیل بر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نازل شد. و همان روزی است که علی عَلَيْهِ السَّلَام بت‌های کعبه را شکست و ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام هم در همین روز بت‌ها را شکست.»^۴

۴

یکی دیگر از شاگردان امام از ایشان نقل می‌کند که فرمودند: «خداوند در این روز بر حزقیل پیامبر عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد که: امروز روز بسیار بزرگی است. با خودم عهد کردم هر مؤمنی خواسته‌ای از من داشته باشد، برآورده کنم. امروز نوروز است.»^۵

منابع:

- ۱- من لایحضره الفقیه جلد ۳ صفحه ۳۰۰، وسائل الشیعه جلد ۱۴ صفحه ۲۱۳
- ۲- همان جلد ۱۴ صفحه ۴۲۸ - جلد ۵ صفحه ۲۸۸ - جلد ۷ صفحه ۳۴۶
- ۳- همان جلد ۸ صفحه ۱۷۳
- ۴- بحارالانوار جلد ۵۶ صفحه ۹۱
- ۵- مستدرک الوسائل (چاپ سنگی) جلد ۱ صفحه ۴۷۱ - چاپ آل‌البیت جلد ۶ صفحه ۳۵۴



چه تصمیمی برای سال جدید گرفته‌ای؟

سال نو، تصمیم نو

سعید جویانی

کم‌کم صدای پای بهار می‌آید. بعد از چند ماه سرد، انگار زمین تصمیم تازه‌ای گرفته است. هوا می‌خواهد معتدل شود. درخت‌ها می‌خواهند شکوفه دهند و لباس تازه بپوشند. اینجا و آنجا از زمین سبزه می‌روید. همه چیز دوباره تازه می‌شود. در این حال و هوا آدم هم دلش می‌خواهد برای سال تازه تصمیم‌های تازه‌ای بگیرد. اما چرا باید تصمیم بگیریم و وقتی تصمیم می‌گیریم باید به چه نکته‌هایی توجه کنیم؟

چرا تصمیم بگیریم؟

۱



اصلاً چرا باید تصمیم تازه بگیریم؟ مدرسه می‌رویم و درس‌هایمان را هم کم و زیاد می‌خوانیم. پس تصمیم تازه به چه دردمان می‌خورد؟ راستش را بخواهید، شاید اگر تصمیم تازه‌ای هم نگیریم، مشکل خاصی پیش نیاید. اما اگر تصمیم بگیریم چه می‌شود؟ وقتی زندگی آدم‌های موفق را می‌خوانیم، متوجه می‌شویم که آن‌ها تصمیم‌هایی گرفته‌اند و دنبال آن تصمیم‌ها رفته‌اند. آن‌ها فقط به درس خواندن و هر روز مدرسه رفتن و از مدرسه برگشتن راضی نشده‌اند. غیر از این، گرفتن تصمیم تازه حالمان را بهتر می‌کند. تصمیم تازه مثل یک نقشه‌ی راه به ما می‌گوید در سال جدید قرار است به کدام طرف برویم. اگر ما تصمیم‌های خود را عملی کنیم، به خودباوری بیشتری می‌رسیم.

چه تصمیمی بگیریم؟

۲

حالا که انگیزه داریم تصمیمی تازه بگیریم، چه تصمیمی بگیریم؟

۱- تصمیم‌های مثبت بگیریم؛

تصمیم‌ها دو نوع‌اند: تصمیم‌های مثبت و منفی. تصمیم‌های مثبت اثر خوب، و تصمیم‌های منفی اثر بدی روی خودمان و دیگران می‌گذارند. برای اینکه فرق تصمیم‌های خوب و بد را بدانیم باید از خودمان بپرسیم: «بعد از انجام این تصمیم چه خواهد شد؟ بعدش چه خواهد شد؟ بعدترش چه؟» اگر تشخیص دهیم که تصمیمی به ضرر خودمان یا دیگران است، آن تصمیم منفی است.



۲- حالا چه تصمیم مثبتی بگیریم؟

به اندازه‌ی یک سال تصمیم بگیریم. اول اینکه تصمیم ما باید در حدّ یک سال باشد. اگر تصمیم بگیریم در یک سال، زبانی تازه را کامل یاد بگیریم تصمیم اشتباهی گرفته‌ایم؛ چون یادگیری یک زبان تازه، در کنار درس‌های مدرسه، خیلی بیشتر از یک سال طول می‌کشد. اگر هم تصمیم بگیریم در سال جدید یک داستان ۱۰۰ صفحه‌ای را بخوانیم، این تصمیم ما برای یک سال خیلی کوچک است. اما شروع یادگیری یک مهارت یا هنر، یا رسیدن به یک سطح بالاتر در ورزش، می‌تواند هدف‌های خوبی برای یک سال باشد. یادتان باشد تصمیم‌های ما می‌توانند ادامه‌ی تصمیم‌های مثبتی باشند که در سال گذشته گرفته‌ایم و حالا قرار است از سال گذشته یک سطح بالاتر برویم.



۳

تصمیم‌ها را بر اساس توانایی‌هایتان بگیرید.

توانایی آدم‌ها با هم فرق دارد. یک نفر ورزشش خوب است، یک نفر هنرش، یکی زبانش و دیگری ریاضی‌اش. اگر قرار است مهارتی را یاد بگیرید، اول خودتان را بشناسید و براساس توانایی‌تان آن تصمیم را بگیرید.



یکی از انواع تصمیم، تصمیم به پرورش عادت‌های جدید است.

۴

تصمیم گرفتن حتماً برای یادگرفتن یک مهارت یا رسیدن به سطح جدیدی از آن مهارت نیست. گاهی تصمیم‌های ما می‌توانند ترک یک عادت بد مثل پرخوری یا رعایت یک عادت خوب مثل مسواک‌زدن یا ورزش کردن باشد. این عادت‌های خوب می‌توانند تصمیم‌هایی باشند که روی دیگران هم تأثیر خوبی دارند؛ مثل عادت به کمک‌کردن به پدر و مادر یا هم‌کلاسی‌ها یا هر کس دیگری که با او زندگی می‌کنیم.



رمز سرگرمی اسفند: نیمه شعبان مبارک



دروغ یا واقعیت

• عقيله شهرستانی
• تصویرگر: میثم موسوی



سلام به همی شما بچه‌های گل. امیدوارم که در این روزهای سرد، دل‌هایتان گرم باشد و دماغتان چاق!
خب بچه‌ها، امروز می‌خواهم در مورد یک مطلب خیلی مهم با شما صحبت کنم. اگر یادتان باشد، قبلاً گفتیم که همی اخبار و مطالب فضای مجازی واقعی نیستند و گاهی وقت‌ها در فضای مجازی، ما شاهد مطالب یا ویدیوهای غیرواقعی هستیم. البته گاهی نه، بلکه خیلی وقت‌ها.
خب چرا ما این اخبار جعلی و نادرست را باور می‌کنیم؟ افراد منتشر کننده‌ی این اخبار، از چه ترفندهایی برای انتشار اخبار نادرست استفاده می‌کنند؟

◀ خب ما می‌دانیم هر خبر درستی باید منبعی درست، مؤثق و مورد اطمینان داشته باشد. وقتی خبری بدون منبع باشد یا منبع درستی نداشته باشد، باید به آن خبر و صحتش شک کنیم.

◀ بعضی از افراد، وقتی منبع درستی برای یک خبر ندارند یا آن را از خودشان ساخته‌اند یا می‌دانند ممکن است خبر نادرست باشد، از عبارت‌های زیر استفاده می‌کنند:

- به گفته‌ی یک منبع آگاه،
- به گفته‌ی شاهدان عینی،
- همان‌طور که می‌دانیم،
- به گفته‌ی کسی که نخواست نامش فاش شود،
- به گفته‌ی چند مقام مسئول (بدون اینکه از آن مسئول نامی بیاورند)،
- به گفته‌ی یکی از خبرنگاران و....

در واقع، وقتی اسمی از کسی آورده نمی‌شود، در اغلب موارد، خبر دروغ و نادرست است و باید به آن شک کرد. ولی افراد جویری خبر را نقل می‌کنند که برای همه قابل‌پذیرش باشد.
این موضوع را در خبرهای علمی هم می‌بینیم؛ مثلاً یک خبر علمی نقل می‌شود: محققان دانشگاهی در نیویورک به تازگی کشف کردند که

◀ بیابید چند مورد از این ترفندها را با هم مرور کنیم. البته قبل از آن، هر چیزی که راجع به این موضوع به ذهنتان می‌رسد، در کادر زیر بنویسید:

.....

.....

.....

.....

◀ ترفندهایی که یک نفر برای درست جلوه‌دادن اخبار نادرست و جعلی‌اش به کار می‌گیرد:

.....

.....

.....

.....

محققان ایتالیایی به این حقیقت پی بردند که

دانشمندان در جدیدترین تحقیقات خود دریافتند که ...

زیست‌شناسان فهمیدند که... و سپس خبری را که می‌خواهند، می‌نویسند. ولی در حقیقت، این اخبار جعلی هستند و صحت ندارند. بسیاری از اخبار و مطالبی که در کانال‌های سرگرمی و عمومی هستند، این گونه نقل می‌شوند و صحت ندارند.

یکی دیگر از مشکلات، مشکل ترجمه‌ی متن‌های خارجی است؛ مثلاً کسی نوشته‌ی انگلیسی یا عربی یا یک فیلم یا عکس خارجی می‌گذارد و یک متن را به عنوان ترجمه‌ی آن در زیرش قرار می‌دهد.

در صورتی که معمولاً این ترجمه‌ها غلط هستند. شما اگر بتوانید خودتان متن را بخوانید و ترجمه کنید، می‌بینید که یا ترجمه کاملاً غلط است یا برداشت دیگری از زبان خارجی شده است؛ در نتیجه، متن فارسی اشتباه است و منظور گوینده را به درستی نمی‌رساند.

خب، به نظر شما چه عوامل دیگری باعث می‌شوند اخبار جعلی را باور کنیم؟

یکی دیگر از این موارد، ارجاع به منابع خارجی است. مثلاً می‌گویند: به نقل از روزنامه‌ی نیویورکتایمز، فلان اتفاق افتاده است. ولی اگر همان روزنامه را بخوانیم، می‌بینیم که اصلاً چنین

اتفاقی رخ نداده است. بنابراین بعضی مواقع، افراد اسم روزنامه‌ها و وبگاه‌های خارجی را می‌آورند تا به مطالب خودشان اعتبار ببخشند. در صورتی که اصلاً چنین مطلبی در آن روزنامه‌ها و وبگاه‌ها وجود نداشته است.

یکی دیگر از راه‌های ساختن اخبار جعلی، استفاده از اسم افراد معروف و مشهور برای ثابت کردن درستی یک خبر است؛ مثلاً می‌گویند: این مطلب را کوروش گفته است! یا امیرکبیر فلان حرف را زده است. یا حتی گاهی وقت‌ها حدیث‌های جعلی می‌سازند و حرفی را به پیامبر یا امامان نسبت می‌دهند.

خب بچه‌ها! با توجه به آنچه گفتیم، می‌توانیم حدس بزنیم که چقدر در فضای مجازی اخبار نادرست داریم و چقدر مطالب نادرست در شبکه‌های اجتماعی پخش می‌شوند. از حالا به بعد، می‌توانیم هر مطلب را با دقت بیشتری بخوانیم و درباره‌ی درستی یا نادرستی‌اش فکر کنیم.

موفق باشید.





رمز اسفند

• محمدرضا رشیدی

سلام سلام!

برای پیدا کردن رمز اسفند، باید ابتدا جاهای خالی مناسبت‌های اسفندماه ۱۴۰۲ را کامل کنید. (برای این کار می‌توانید از تقویم کلاس یا خانه استفاده کنید یا از معلم یا پدر و مادر مهربانتان کمک بگیرید.)

رمز اسفندماه، سه کلمه‌ای است. کلمه‌ی اول ۴ حرفی، کلمه‌ی دوم ۵ حرفی و کلمه‌ی سوم ۵ حرفی است. حروف این سه کلمه بین کلماتی که شما می‌نویسید، پخش شده‌اند (از هر کلمه یک حرف).

روپه‌روی هر مناسبت، یک عدد نوشته شده است؛ این عدد شماره‌ی حرفی است که از این کلمه در رمز وجود دارد.

مثال: ۲ اسفند، روز جهانی... زبان... مادری - ۲ (حرف "ب" دومین حرف کلمه‌ی "زبان" است که یکی از حروف رمز است).

راهنمایی ۱: مناسبت‌ها به ترتیب حروف رمز نوشته شده‌اند.

راهنمایی ۲: کلمه‌ی آخر رمز (مبارک) در قسمت رمز نوشته شده است.



دوست خوب سلام!

چه خوب که امسال هم با مجله‌ی خودت رشد دانش آموز، همراه هستی. اگر تو هم به نویسندگی علاقه داری، با این صفحه همراه شو. دوست داری این داستان نیمه‌تمام را کامل کنی؟ ما مشتاقانه منتظر خواندن نوشته‌ی قشنگ تو هستیم.

امان صبح گفته بود: وقتی برگردی غافلگیر می‌شوی. چون ظهر یک مهمان مهم داریم. مدرسه که تعطیل شد. دل توی دلم نبود. تند تند از پله‌ها پایین آمدم تا زودتر به خانه برسم. زنگ در را که زدم... می‌توانید داستان، شعر و نقاشی‌های خودتان را به نشانی تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵۶۵۷ پست کنید یا از طریق رایانامه barresiasar@roshdmag.ir بفرستید. یادتان باشد که نام و نام خانوادگی، سن، آدرس و تلفن خودتان را پشت نامه بنویسید.



• فاطمه سادات بنی هاشمی
کلاس پنجم از دبستان شهید برونسی مشهد مقدس



• حنا رهنمایی کلاس چهارم
از دبستان شهید برونسی مشهد مقدس



• فاطمه طیبی کلاس پنجم
از دبستان شهید برونسی مشهد مقدس

- حرف اول رمز ◀ ۱۴ اسفند، روز احسان و ▶ ۱
- حرف دوم رمز ◀ ۷ اسفند، روز مدافع ▶ ۳
- حرف سوم رمز ◀ ۶ اسفند، ولادت حضرت (عج) ▶ ۱
- حرف چهارم رمز ◀ ۵ اسفند، روز بزرگداشت نصیر و روز مهندس ▶ ۵
- حرف پنجم رمز ◀ ۲۲ اسفند، روز بزرگداشت ▶ ۱
- حرف ششم رمز ◀ ۲ اسفند، ولادت حضرت اکبر (ع) و روز جوان ▶ ۱
- حرف هفتم رمز ◀ ۲ اسفند، روز جهانی زبان مادری ▶ ۲
- حرف هشتم رمز ◀ ۷ اسفند، سالروز درگذشت علی اکبر ▶ ۵
- حرف نهم رمز ◀ ۲۹ اسفند، روز ملی شدن صنعت ▶ ۱
- حرف دهم رمز ◀ ۱۴ اسفند، سالروز درگذشت دکتر محمد ▶ ۱
- حرف یازدهم رمز ◀ ۸ اسفند، روز حمایت از نادر ▶ ۱
- حرف دوازدهم رمز ◀ ۲۱ اسفند، روز بزرگداشت گنجوی ▶ ۳
- حرف سیزدهم رمز ◀ ۲۵ اسفند، روز بزرگداشت اعتصامی ▶ ۲
- حرف چهاردهم رمز ◀ ۱۵ اسفند، روز و آغاز هفته‌ی منابع طبیعی ▶ ۵

مبارک

رمز :

تاریخ فلسطین

قسمت اول

تین ساکنان فلسطین، یعنی کنعانیان، از میان هم به آن‌ها اضافه شدند. از آن زمان بن ساکنان فلسطین همان اعراب کنعانی بوده‌اند.

س (ع)، حضرت موسی (ع) سمانی، یعنی برای مسلمانان،

ای سکونت برگزید و به آنجا مهاجرت کرد. شدند. بعد از ایشان، فرزندشان حضرت ز آنجا ما...

شان حضر
وسی آن‌ها
(ع)،

این منطقه محل ظهور پیامبران بزرگی مانند حضرت عیسی و حضرت ابراهیم (ع) بوده و برای پیروان مسیحیان و یهودیان است.

مسیحیان و یهودیان
از وقتی حضرت
مردم فلسطین را
ان و خداپرست

پس از آنکه
براد
حضرت موسی
برگرداند.

ت یوسف (ع)
به خاطر ظلم
پادشاه
ایشان

پس از آنکه
براد
حضرت موسی
برگرداند.

ره به فلسطین برگرداند. در زمین فلسطین در طول تاریخش، نه پیش از اسلام و نه متعلقه. یهودی‌ها نبوده است؛ تنها در مدت آن بنی اسرائیل در فلسطین، همان اعراب کنعانی بودند که هنوز

براب کنعانی

اکم شدند
ایت مردم را از شهر اورشلیم فلسطین آغاز

طین شده بود و آنجا جزء سرزمین‌های این سال‌ها، بین دولت‌های اس، مصری‌ها، سلجوقی‌ها حمله کردند. نبرد مسلمانان با بی معروف شد، ۲۰۰ سال طول کشید.

دنبال می‌کنیم.

از ۳۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، نخست عربستان به آنجا رفتند. بعدها آموریان و آ تا الان (یعنی حدود ۵۵۰۰ سال) اصلی‌تر بوده‌اند.

این منطقه محل ظهور پیامبران بزرگی مانند حضرت عیسی و حضرت ابراهیم (ع) بوده و برای پیروان مسیحیان و یهودیان است.

مسیحیان و یهودیان
از وقتی حضرت
مردم فلسطین را
ان و خداپرست

پس از آنکه
براد
حضرت موسی
برگرداند.

فرزندان حضرت یعقوب، یعنی بنی اسرائیل عزیز مصر شد، از فلسطین به مصر رفتند. فرعون از مصر خارج کرد. پس از درگذشت حضرت یوشع (ع)، آن‌ها را دوباره به فلسطین برگرداند.

به گفته‌ی شهید مطهری، در هیچ زمان موقتی، حضرت داود و سلیمان (ع) از پیامد واقع از ۵۵۰۰ سال پیش، ساکنان ثابت فلسطین هم هستند و بقیه‌ی اقوام، همه مهاجر بوده‌اند. از آنجا که فلسطین از زمان حضرت داود و سلیمان (ع) تا زمان حضرت عیسی (ع) تا زمان ظهور اسلام، در دست حکومت‌های مختلف مسلمان دست به دست شد. بنی امیه، بنی عباس و مسیحیان مهاجم که به جنگ‌های صلیبی و ماجرای فلسطین را در شماره‌ی بعدی ادامه‌ی ما خواهیم دید.

عیسی (ع)

در سال ۳۰ میلادی

عیسی (ع)

ی اسلام وارد فلسطین شد. حکومت فلسطین در سال ۱۳ هجری اسلامی به حساب می‌آمد. حکومت فلسطین در دست مسیحیان اروپا به قصد اشغال فلسطین به آنجا مهاجم که به جنگ‌های صلیبی و ماجرای فلسطین را در شماره‌ی بعدی ادامه‌ی ما خواهیم دید.

